

هوشنگ مرادی کرمانی

فخل



انتشارات معین

درویش

— درویش آمد، خضر آمد!

خبر خیلی زود، مثل باد، توی آبادی پیچید. دهان به دهان گشت و گوش به گوش رسید.

پیش از همه، عزیزالله درویش را دید. داشت پشت بام را کاهگل می کرد که چشمش به راه باریک، سفید و مارپیچ دامنه کوه افتاد. درویش از کوه سرازیر شده بود. توی راه بود. عزیزالله لکه ای سبز دید که توی راه آرام آرام می خزید و از کوه پایین می آمد. آسمان صاف و پاک بود و خورشید، داغ و روشن، بر کوه و دشت و درخت می تابید. عزیزالله، دست راستش را، که غرق گل بود، بالای ابروهایش گرفت. روی چشم هاش سایه کرد. چشم هاش را تنگ کرد و به راه خیره شد. درویش را دید که خوش خوش می آمد.

درویش را از دور می شد شناخت. مثل همیشه، پیراهنی سبز و بلند، تا پشت پاهاش، پوشیده بود. کشکولی به دست، تبرزینی بر شانه و توبره ای به پشت داشت.

عزیزالله، از روی بام، صدا زد:

— آهای... علی اصغر، درویش آمد، خضر آمد!

علی اصغر، پسر عزیزالله، پایین بام، کاهگل‌ها را با بیل به هم می‌زد و تو استامبولی^۱ می‌ریخت. صدای پدرش را شنید. بیل را به دیوار تکیه داد و از نردبام بالا رفت. درویش را دید. دست گذاشت بغل گوشش و داد کشید:

— خوش آمدی خضر، سلام خضر!

باد صدا را برد و به گوش درویش رساند. علی اصغر سرش را چرخاند طرف آبادی:

— درویش آمد! خضر آمد! دارد می‌آید. توی راه است.

صداش از دور به گوش مراد رسید. مراد تو کوچه بود. داشت گل ختمی^۲ می‌چید و می‌ریخت تو دامنش. بوته ختمی از شکاف چینه درآمده بود. گل‌های ریز و بنفش داشت. مراد، صدا را شنید و تو کوچه دوید:

— درویش آمد. خضر آمد. از کوه سرازیر شده. از چشمه گذشته.

حسین و احمد و حجت داشتند تو کوچه گردوبازی می‌کردند. مراد رسید، شتابان:

— بچه‌ها درویش آمد. خضر آمد. از «چنارسوخته» گذشته. از چشمه رد شده. پشت خانه عزیزالله رسیده.

بچه‌ها، گردوهایی را که روی زمین چیده بودند برداشتند و به طرف خانه عزیزالله دویدند، خوشحال:

۱. استامبولی: ظرفی که در آن گل و گچ و سیمان می‌ریزند.

۲. گل ختمی (خطمی): گیاه دارویی است. مصرف خوراکی دارد. در تهران به آن گل بنفشه می‌گویند.

— آهای، درویش آمده، خضر آمده!

بین راه به میدانگاه آبادی رسیدند. محمدحسین آهنگر، کنار میدانگاه، داشت اسبی را نعل می‌کرد. پای اسب را رها کرد و سر چکش را گذاشت زمین، به شاگردش، که دهانه اسب را محکم نگرفته بود و حواسش پیش بچه‌ها بود، گفت:

— حواست را جمع کن، رضا. کجا را نگاه می‌کنی؟

— بچه‌ها را، استاد. دارند می‌دوند و داد می‌زنند که: «درویش آمده، خضر آمده».

— آمده که آمده، کارت را بکن.

رضا دهانه اسب را رها کرد و دنبال بچه‌ها دوید.

— کجا؟!... وقتی برگشتی من می‌دانم و تو!

□

درویش آمد. از کوچه‌ها گذشت. از زیر درخت‌ها رد شد. آرام می‌گذشت. بچه‌ها اطرافش را گرفته بودند. چند تا جلوجلو می‌رفتند و بقیه پشت سر و دو سویش، پا به پاش قدم برمی‌داشتند. مردها و زنها از سر چینه و دیوار باغ‌ها و خانه‌ها سرک می‌کشیدند:

— سلام خضر، خوش آمدی.

— سلام بر شما.

بچه‌ها بیچ می‌کردند و خوشحال بودند.

درویش پیر بود و خسته. ریش بلند و سفید، موهای بلند و سفید، مثل برف، روی گردن و شانها و سینه‌اش ریخته بود. چهره‌اش قهوه‌ای و آفتاب سوخته و چروکیده بود. کشکول تو